

ملاقات تصادفی

نرفت. ناچار به دنده سبک برگشتم. اتومبیل خیلی دور برداشته بود، برای همین محکم روی هر دو تا ترمز کوبیدم و ترمزها یکی بعد از دیگری خالی کردند. وقتی ترمز پایی خالی کرد، زیاد اهمیت ندادم، اما وقتی ترمزدستی را محکم کشیدم و نگرفتم، عرق سردی به سرتا پایم نشست. به سرعت در سرازیری پایین می‌رفتم. نور چراغ‌ها عالی بود. اتومبیل را به سلامت از پیچ اول گذراندم. پیچ دوم را هم با فاصله کمی از لبه پرتگاه پشت سر گذاشتیم. تا پیچ سوم، مسیر برای یک مایل مستقیم بود و دروازه باغ بعد از آن پیچ قرار داشت. اگر از دروازه می‌گذشتم، همه چیز رو به راه می‌شد، چون مسیر سربالایی خانه، اتومبیل را متوقف می‌کرد. رفتار پر کینز عالی بود. دلم می‌خواهد همه این را بدانند. کاملاً خونسرد و هشیار بود. ابتدا به فکرم رسیده بود اتومبیل را به طرف دیواره تپه بکشانم و او متوجه منظورم شد.

گفت: «اگر من بودم این کار را نمی‌کردم، قربان. با این سرعت اتومبیل حتماً چپ می‌شود و می‌افتد رویمان.»
حق با او بود. دستش را به سوی پیچ رساند و اتومبیل را خاموش کرد. به این ترتیب، موتور دیگر کار نمی‌کرد، ولی هنوز هم سرعت وحشت‌آوری داشتیم. پر کینز دست‌هایش را گذاشت روی فرمان.

گفت: «من فرمان را نگه می‌دارم. اگر می‌خواهید، بپرید و شانستان را امتحان کنید. محال است بتوانیم از این پیچ بگذریم. بهتر است بپرید، قربان.»
گفتم: «نه، تا آخرش هستم. تو اگر می‌خواهی بپر!»
گفت: «من هم هستم.»

اگر اتومبیل سابقم بود، می‌دانستم دنده عقب بینم چه می‌شود؟ گمانم یا دنده‌ها خرد می‌شد یا اتومبیل داغان می‌شد، اما باز هم یک شانس بود. ولی حالا هیچ کاری از من بر نمی‌آمد. پر کینز سعی کرد خودش را به صندلی راننده برساند، ولی در آن سرعت امکان نداشت. چرخ‌ها مثل تندباد زوزه می‌کشیدند و بدنه بزرگ اتومبیل زیر فشار جیر جیر می‌کرد و می‌نالید. نور چراغ‌ها عالی بود و می‌توانستم اتومبیل را تا نزدیکی کناره جاده هدایت کنم. یادم می‌آید در آن لحظه فکر می‌کردم لابد در نظر آدم‌هایی که ما را می‌دیدند، منظره هولناک و در عین حال با شکوهی داشتیم. جاده باریک بود و برای هر کسی که سر راهمان قرار می‌گرفت، به منزله مانع بودیم.

در حالی از پیچ گذشتیم که یک چرخ اتومبیل سه پا بالاتر از جاده روی دامنه تپه بود. فکر کردم حتماً چپ می‌کنیم، اما اتومبیل، بعد از آنکه یک لحظه تعادلش را از دست داد، دوباره روی چهار چرخ قرار گرفت و به جلو پرتاب شد. این سومین و آخرین پیچ بود. فقط دروازه باغ باقی مانده بود. روبه‌رویمان بود، اما از اقبال بد در مسیر مستقیم نبود، تقریباً در بیست یاردی سمت چپ جاده اصلی بود که در آن حرکت می‌کردیم. شاید می‌توانستم از عهده‌اش بریایم، اما فکر می‌کنم جعبه گیربکس موقع برخورد با کناره تپه خرد شده بود. فرمان راحت نمی‌چرخید. به سرعت از جاده خارج شدیم. دروازه گشوده باغ را در سمت

بعضی چیزها را درباره آن شب به وضوح به خاطر دارم و سایر چیزها مثل خواب‌های گنگ و بریده بریده‌اند. برای همین، روایت کردن داستانی منسجم خیلی سخت است. نمی‌دانم چه چیز مرا به لندن کشانده بود و چرا آن قدر دیر برمی‌گشتم. مثل سایر دفعاتی بود که به لندن می‌رفتم. اما از زمانی که از ایستگاه کوچک حومه شهر خارج شده‌ام، همه چیز به طرز حیرت‌انگیزی روشن است. می‌توانم هر لحظه‌اش را دوباره زندگی کنم. خوب به یاد دارم که از سکو پایین آمدم و به ساعت نورانی انتهای ایستگاه، که یازده و نیم را نشان می‌داد، نگاه کردم. یادم می‌آید در این فکر بودم که آیا می‌توانم قبل از نیمه شب به خانه برسم؟ بعد از آن، اتومبیل بزرگی را به خاطر می‌آورم با چراغ‌های پر نور و تزئینات برنجی براق که بیرون ایستگاه منتظرم بود. اتومبیل «روپر» جدید بود که سی اسب قدرت داشت و آن را همان روز تحویل داده بودند. خاطرم هست که از راننده‌ام، پر کینز، پرسیدم اتومبیل چه طور است و او گفت به نظرش حرف ندارد.

گفتم: «خودم امتحانش می‌کنم» و نشستم پشت رل.
پر کینز گفت: «دنده‌هایش مثل اتومبیل قبلی نیست. شاید بهتر باشد من رانندگی کنم، قربان!»
گفتم: «نه، دلم می‌خواهد خودم امتحانش کنم.»

و به این ترتیب، به طرف خانه حرکت کردیم که پنج مایل تا آنجا فاصله داشت. دنده‌های اتومبیل سابقم، مثل اکثر اتومبیل‌ها، از بریدگی‌هایی روی یک محور تشکیل می‌شد. اما در این اتومبیل، برای رسیدن به دنده بالاتر، دسته دنده باید از دریچه‌ای عبور می‌کرد. یاد گرفتنش سخت نبود و خیلی زود خیال کردم طرز کارش را فهمیده‌ام. بدون ششک یاد گرفتن طرز کار یک دستگاه جدید در تاریکی کار احمقانه‌ای است، اما آدم‌ها غالباً کارهای احمقانه می‌کنند و همیشه هم برایشان گران تمام می‌شود. تا تپه «کلی استال» هیچ مشکلی نداشتیم. این تپه یکی از بدترین تپه‌های انگلستان است. طول جاده در این قسمت یک مایل و نیم و شیب آن در بعضی قسمت‌ها یک به شش است و سه پیچ خیلی تند دارد. دروازه باغ درست پای این تپه در جاده اصلی لندن است.

در دسر وقتی شروع شد که سربالایی تپه را پشت سر گذاشتیم؛ یعنی جایی که بیشترین شیب را داشت. سرعتم خیلی زیاد بود و می‌خواستم دنده را پایین بیاورم، ولی جا



و یکی دو نفر دیگر. توجهی به من نداشتند و حواسشان به اتومبیل بود. ناگهان صدای فریاد درآلودی شنیدم. یک نفر فریاد زد: «وزن اتومبیل افتاده روی او، آهسته بلندش کنید.» یکی دیگر گفت: «چیزی نیست، فقط افتاده روی پایم.» صدای پرکینز را شناختم. فریاد زد: «ارباب کجاست؟» جواب دادم: «من اینجا هستم.» اما انگار صدایم را نشنیدند. همگی خم شده بودند روی چیزی که جلوی اتومبیل افتاده بود. استانلی دست روی شانهام گذاشت. تماس دستش آرامش وصف‌ناپذیری داشت. با وجود همه بدی ماجرا، احساس سبکی و شادمانی می‌کردم.

پرسید: «درد که نداری؟»
گفتم: «ابدا!»
گفت: «هیچ وقت درد ندارد.»
و ناگهان موجی از حیرت وجودم را فراگرفت. استانلی! استانلی! استانلی که قطعا در جنگ «بوئر» در «بلوم فوننتین» (Bloemfontein) از تب روده مرده بود!

فریاد زد: «استانلی! انگار صدا در گلویم خفه می‌شد.»
«استانلی، تو مرده‌ای.»
با همان لبخند محبت‌آمیز و حسرت‌آلود نگاهم کرد.
جواب داد: «تو هم همین‌طور!»

چپ می‌دیدم. فرمان را با تمام قدرت چرخاندم. من و پرکینز خود را به سمت دیگر انداختیم، و لحظه‌ای بعد چرخ راست اتومبیلیم با سرعت پنجاه مایل در ساعت محکم با ستون سمت راست دروازه‌خانه‌ام برخورد کرد. صدای تصادف را شنیدم. احساس کردم در هوا پرواز می‌کنم، و بعد... و بعد... وقتی به خود آمدم، کنار خانه‌سرایدار، زیر درخت‌های بلوط، میان بوته‌ها افتاده بودم. مردی کنارم ایستاده بود. اول فکر کردم پرکینز است، اما دوباره که نگاه کردم، دیدم استانلی است. او را از زمان دانشکده می‌شناختم و واقعا به او علاقه داشتم. شخصیت استانلی همیشه مرا به طرز غریبی مجذوب می‌کرد و از این فکر که من نیز تأثیر مشابهی بر او داشتم، به خود می‌بالیدم. در آن لحظه از دیدنش تعجب کردم، ولی انگار خواب می‌دیدم؛ گیج و منگ بودم و حاضر بودم هر چیزی را بی‌چون و چرا بپذیرم.

گفتم: «عجب تصادفی! خدای بزرگ، چه تصادف وحشتناکی!»
سر تکان داد؛ حتی در تاریکی می‌توانستم همان لبخند محبت‌آمیز و حسرت‌آلودی را که خودم هم بر لب داشتم، در چهره‌اش ببینم.

اصلاً نمی‌توانستم تکان بخورم. تمایلی هم نداشتم. اما حواسم کاملاً جمع بود. لاشه اتومبیل را در نور لرزان فانوس‌ها می‌دیدم. گروه کوچکی را دیدم که پیچ می‌کردند؛ سرایدار و همسرش

